

را بخانه آوردیم .

درست نمیدانم از این موضوع چقدر گذشت که از باغبان ما نامه ای بدستم رسید !  
 " اریاب عزیزم هرچه زودتر خودت را برسان  
 مصطفی دربان کارش بالا گرفته اثاثیه اش را از ده  
 آورده از زیر زمین هم بیرون آورده و در اطاق مهمانی  
 سکونت داده ! " گفتم :

— باید برم ببینم چی شده ؟

اما زخم ول کن نبود :

— عزیزم میخواوم ازت یک خواهشی بکنم !

فوری دست انداخت دور گردنم .

— بگو ببینم چیه ؟

— نرو ویلا ! اگر هم رفتی به مصطفی چیزی نگو

شاید دلش بشکند .

— یارو نوشته اثاثیه هاش را آورده ورفته توی

اطاق مهمانی زندگی میکنه باید برم که اگر اینطوری

باشه ادبش کنم !

— مگه چه تقصیری داده !

- زیر زمین را ول کرده و رختخوابش را باطاق  
 مهمانی آورده دیگه میخواستی چکار کنه ؟  
 بیچاره زن از دنیا بی خبرم که آدم ها را نمی  
 شناسه و هی اصرار میکرد که :

- نرو . . . نرو . . .

من همینکه خواستم داد بزنم :

- عزیزم یک ساعت خودت را جای او گذاشته  
 بعد حرف بزن در این زمستان سرد و پر برف تو زیر  
 زمین مرطوب میشه خوابیدی ؟ بالاخره ویلای به آن  
 بزرگی خالی مانده بگذار این آدم فقیر بیچاره جای  
 گرمی بخوابه مگه چی میشه ؟

یک کمی فکر کردم دیدم اونم حق داره شاید  
 هوا که گرم شد دوباره سر جای خودش برگرده و بره  
 توی زیر زمین .

ده شب از رسیدن این نامه گذشت که یک روز  
 تلفن زنگ زد . . . گوشی را برداشتم باغبان پیر ما  
 بود . بیچاره در تلفن التماس میکرد که :

- آقا فدات بشم زود خودت را برسان .

از دور سر و صدائی بگوשמ میرسید ، پرسیدم :

— اونجا چه خبره ؟

— آقا قیامت شده ! بیا ویلایت را تماشا کن !

— چی شده ؟

ویلائی شما یک مسافرخانه ایلاقی شده ! آقا  
مصطفی برای اینکه از تنهائی دلش تنگ نشه یک خانواده  
هشت نفری را به ویلائی شما آورده ! !

— حالا این سرو صداها چیه ؟

— آقا مصطفی داره با برو بچه هاش بازی میکنه .

زنم که از موضوع خبر دار شد ناراحت شد و

گفت :

— دیگه این خیلی پرروئی است باید زود اقدام

کنیم .

— آره باید یک کاری بکنیم .

— باید یک راه حلی پیدا کنیم که هم آنها در

شهر غربت آواره نباشند و هم ویلائی ما خالی نباشه

زنم نزدیکیهای صبح چاره را پیدا کرده من را

از خواب بیدار کرد :

— عزیزم فکری بخاطرم رسیده .

مثل عاشق ها جواب دادم :

— بگو عزیزم گوش میکنم!

— اگر یک کلبه ای گوشه ویلا بسازیم چطوره؟

— عزیزم ما که سگ و گربه ای نداریم کلبه برای

چی؟

— کلبه را میدهیم آقا مصطفی ضمنا " ویلا هم

خالی نیست.

دماغم را از زیر لحاف بیرون آورده:

— نه، همیشه!

— عزیزم دل منو نشکن. در مدت این چهل

سال من از توفیق یک خواهش کردم اونم قبول نمیکنی؟

حوب فکر کن یک آدمی که سوراخی برای خودش نمی

توانست پیدا کنه. اگر بیرونش کنیم با ۸ سرعائله

کجا بره؟

خلاصه طولش ندهم یکبار دیگر بحرف زنم گوش

کردم و از کیسه خودمان کلبه ای گوشه ویلا ساختم

بعد شنیدم که این آقا مصطفی دربان خیلی وقته که

کمک خواستن را کنار گذاشته و از همه آپارتمانها

مواظبت میکند و پول میگیرد و کلبه گوشه باغ را هم

به یک خانواده اجاره داده و کرایه اش را میگیره!

این اواخر چون کارهای من سخت و پیچیده بود. فرصت نکردم به ویلایم سری بزنم و وضع ویلایم را از همسایه‌ها که در شهر می‌دیدم می‌شنیدم. یکی میگفت:

— آقا مصطفی دربان را ندیدی؟

— نه، چه خبره؟

— برای خودش یک ارباب شده، از یک طرف درباری میکنه! از یک طرف خانه و اطاق اجاره میده! گاهی اوقات هم روی تاکسی کار میکنه. هنوز از گنجی این خبر مست بودم که دیگری میگفت:

— آقا مصطفی همان لباسهای کهنه را می‌پوشد ولی بزودی میلیونر میشود.

گفتم:

— شنیدم دو تا ماشین داره؟

— چی میگی آقا این دو ماشین مال شش ماه پیش بود. حالا دو تا دیگه هم خریده و روی خانه اش را یک طبقه بالا آورده.

از وقتیکه به خانه بیلاقی ام سه ده بودم

فهمیدم که آقا خانه خریده . یک طبقه هم روش ساخته  
من و زنم می‌گفتیم :

— آخیش خیلی خوب شد ، خدا بیشتر بهش  
بده ، بیچاره در زیر زمین و گوشه های باغچه خیلی  
ناراحتی کشید !

وقتی نزدیکیهای بهار باغبان ما آمده بود پولش  
را بگیرد حال آقا مصطفی را پرسیدم :

— خوب بگو ببینم آقا مصطفی خانه اش را  
قشنگ درست کرده ؟  
در جواب گفت :

— بیائید تماشا کنید ، شش طبقه بالا رفته !  
— خودش ساخت یا اینکه ساخته خرید ؟  
— البته همانطور که میدانستید اولش باندازه  
یک لانه سگ بود .

— نزدیک ویلا ساخته ؟

— خیلی نزدیک . . . وارد ویلا که بشی تقریباً  
بیست متر آنطرف باغچه .

تازه از خواب غفلت بیدار شدم ، پرسیدم :  
— نکنه کلبه ای را که من برایش ساختم وسعت

داده ؟!

— آره آقا، آره، کلبه را شما برایش ساختید و اینهم ویلایش کرد! منم هرچه بشما خبر دادم شما هیچ اهمیتی ندادید. حالا هم دیگه خیلی دیر شده!

خیلی ازش خواهش و تمنا کردم که از ویلایم برود ولی قبول نکرد، ناچار بدادگاه شکایت کردم که:

"روی ملک سندی من مفت آباد ساخته، خواهش میکنم دستور فرمائید خرابش کنند".

دادگاه حق را بمن داد.

وقتی خبر خراب شدن مفت آباد را شبانه با تلگراف شنیدم، کارهایم را نیمه تمام گذاشتم و به اینجا آمدم. و حالا می بینم بجای مفت آباد، ویلای من را خراب کرده اند!! و من از دست کسی که دستور خراب کردن ویلای من را داده شاکم هستم.

آقا مصطفی دربان که صاحب ویلای خراب شده را دلداری و تسلی میداد گفت:

— حضرت آقا جلوی ضرر را از هر کجا که بگیری منفعت است، بیاتو از این شکایت خودت دست بکش اینهمه ویلا، ویلا میگفتی آخه اون ویلا بود؟ یک

مفت آباد یک طبقه ای که بیشتر نبود !  
 اکیپی که برای خراب کردن آمده بودند یک  
 نگاهی به ویلای تو کردن و یک نگاه هم به آپارتمان  
 شش طبقه ای من ! بفکر افتادن که کدام یکی مفت  
 آباد است ؟

از این جهت کوچیکه را خراب کردند . حالا  
 تقصیر منه ؟

تو شکایت و فلان را بگذار کنار بگو ببینیم خسارت  
 این خرابی چقدر میشه ؟  
 پلیس تصمیم گرفت این دو نفر را به کلانتری  
 ببرد .

شاکی که عقب مانده بود ، آهسته ، آهسته و  
 ناله کنان و اعتراض وار سخنانی زیر لب میگفت که  
 پاسبان محافظش گفت :

— آقا میشه منم یک خواهش از شما بکنم ؟

— منکه بیچاره شدم چی یه ؟

— این کاری نیست که در دادگاه یا کلانتری

حل شود اجازه بدهید در روی این زمین شما منم  
 یک مفت آبادی بسازم !



اگر بعد از دو سال ویلای او در کنار مفت آباد  
من مفت آباد نشد و اکیپ های بازرسی مال او را  
خراب نکردند بیک تف بنداز تو صورت من ! یا الله  
قبول کن . . . هم یک غریب را صاحب خانه کردی و  
هم انتقامی از این بس وجدان میگیری !!

\* \* \*

\*

## اول «راه» و بعد دموکراسی

- برادر جان اگر میخواهید ترقی کنید اول "راه" بعد دموکراسی.
- درست میفرمائید راه هم لازم است ... دموکراسی هم لازم است.
- نه ... اول راه ... وقتی جاده ها درست شد بقیه درست می شود ... اگر راه نباشد دموکراسی از کجا بآن منطقه می آید؟ اهاه؟!
- البته صحیحه عرض کردم ... هم راه ... هم دموکراسی ...

— زجانم . . . نه عزیزم . . . راه بر همه چیز  
مقدم است . . . اگر راه نباشد دموکراسی به درد نمی  
خورد .

— بنده هم با نظر جناب عالی موافقم منتهی عرض  
میکم مملکت همه چیز میخواهد . . . راه نقشه . . .  
برنامه . . . همه چیز با هم ، اینطور نیست ؟

— نه . . . هیچ چیز نمیخواود . . . فقط راه لازم  
است ، وقتی راه نشد همه صفر است . مدنیست .  
آزادی — زراعت — صنعت — تجارت — عدالت همه  
بستگی به راه دارد بتوان جاده خوب ، پدر مرا در  
آورده و بیچاره ام کرده و بدون اینکه یک قروش داشته  
باشم به غربت افتادم . زن و بچه ام تنها ماندن  
خانه و زندگی ام از دستم رفته . . . تمام اینها بخاطر  
نداشتن راه داده است . . . در ولایت مازمستان هاهشت  
نه ماه ، بلکه ده ماه طول میکشه . . . در این مدت  
برف روی زمین هست وقتی هم برف ها آب شد راه ها  
را آب میگیره . . . و همیشه از جاده ها عبور کرد . در  
تمام این مدت ما از دنیا بی خبر هستیم . . . تیرهای  
تلگراف زیر برف میماند و سیم ها پاره می شود ، از

تلفن که هیچ آن را دیگر کنار بگذار . . . نامه ها گاهی  
 دوسه ماه پشت برف میماند . . . روزنامه ها ماهی یک  
 بار میرسد ! . . . خلاصه زمستان ها ما از نرخ ها .  
 تصمیم دولت قوانین جدید بی خبریم و چون راه  
 نداریم از عدالت و تجارت و صنعت اطلاع نداریم ! . . .  
 و همین موضوع باعث در بدری من از ولایت و خانه  
 خرابی ام شد . . .

توی ولایت ما یک ( مسلم آقا ) هست . . . سواد  
 درست و حسابی ندارد ، ولی پروفیسور و متخصص مسائل  
 اجتماعی است . . . اینهم یکنوع استعداد خدادادی  
 است . . . مسلم آقا یک خواهری دارد به اسم ام کلثوم  
 این زن در حدود سی سال از برادرش بزرگتر است  
 سه تا شوهر کرده و هر سه را با دست خودش توی گور  
 گذاشته ا هشت تا بچه از شوهرهای مرحومش دارد . . .  
 مسلم آقا ( قیم ) این بچه هاست و نصف بیشتر عمرش  
 صرف رسیدگی بکار اختلاف این بچه ها و آرام کردن  
 فامیل های جورواجور بچه هاست ا که هیچکدام از  
 سه فامیل حاضر نیستند حرف دیگران را قبول کنند !  
 با این همه گرفتاری یکروز پیش من آمد و گفت :

- میخوام برم توی یکی از حزب‌ها اسم بنویسم  
خیلی تعجب کردم و پرسیدم:

- چطور شد که باین فکر افتادی؟!

- از دست بچه‌ها ذله شدم... نان دادن  
یازده سر آدم کار خیلی مشکلی یه... مجبورم برم  
توی حزب خداوند گناهانم را می‌بخشد!...

مسلم آقا آدم خوب و سرزیری بود... دیدم  
حق داره و چاره‌ای نیست... گفتم:

- منم بخاطر تو میام تو حزب... شاید دو  
تائی به یک جایی برسیم...

با هم دست برادری دادیم و داخل سیاست  
شدیم مسلم آقا از درد زندگی و من از درد تجارت  
شروع به حزب بازی کردیم. با عنایت خداوند (مسلم  
آقا) را به وکالت مجلس انتخاب کردیم... موقعی  
که به مرکز میرفت بمن گفت:

- اگر خواهرم را شوهر میدادم بارم خیلی سبک

میشد!

ام کلثوم در حدود شصت سال داشت... با  
خنده جواب دادم:

— برادر زن شصت ساله را با هشت تا بچه کی  
میگیره ؟ ! تو چرا اینحرف را میزنی ؟  
لبخند تلخی زد :

— دوست عزیز تو که از اصل ، ماجرا خبرنگاری  
خواهرم برای شوهر شب و روز مرا سیاه کرده دائم ورد  
" من شوهر میخوام " گرفته !

سرم را پائین انداختم و گفتم :  
— ممکنه یک کسی پیدا بشه و بخاطر اینکه تو  
وکیل شدی با خواهرت عروسی کنه !  
آرام دستی به شانهام زد و دوستانه و با التماس  
گفت :

— رفیق عزیز تو خیلی برای موفقیت من زحمت  
کشیدی . اینکار را هم به خودت میسپارم ! یک جوری  
درستش کن . . . تا عمر دارم ممنونت میشم .

— اختیار داری برادر . . . این فرمایش ها چی  
یه ؟ من حاضرم بخاطر تو جانم را هم فدا کنم .  
مسلم آقارفت و نجات پیدا کرد ، اما من گرفتار  
شدم . علاوه از کارهای تجارتي خودم کار بچه ها  
و شوهر پیدا کرد . برای ام کلثوم هم به گردن من

اقتاد . بهر زحمتی بود کارها را می گذرانیدیم تا اینکه یکروز خبر تازه ای به گوشمان خورد . . . روزنامه هائی که از مرکز رسید عکس مسلم آقا را چاپ کرده و نوشته بودند " مسلم آقا وزیر شده ! "

ام کلثوم وقتی این موضوع را شنید گفت :

— داداش من لیاقت بالاتر از اینها را داره . . .

حالا می بینی به کجا ها میرسه ! . . .

وزیر شدن مسلم آقا مثل کلیدی بود که قفل بخت ام کلثوم را باز کرد بمحض اینکه این خبر منتشر شد سی چهل تا خواستگار پشت در خانه ام کلثوم صف کشیدند . دیدم مرغ سعادت داره از دستم فرار میکنه و اگر من نگیرمش یکی از رنور او را از چنگم در میاره . . .

زن بیست ساله ام را ~~طلان~~ دادم و با ام کلثوم عروسی کردم . . . شوهر خواهر یک وزیر بودن کار کوچکی نیست . . . کدام دری بروی من بسته میشد ؟ . . .  
تلگرافی برای مسلم آقا زدم وزیرش بنام شوهر خواهرت امضاء کردم . . . منتظر ماندم جواب تلگراف برسد تا دست بکار بشوم و هر کجا یک صندلی خالی

دیدم تصاحب کنم . حالا من شوهر خواهر یک وزیر بودم و تمام کارهای منطقه میبایست زیر نظر من و با صلاحدید من انجام شود و کسی بدون مشورت با من آب نخورد .

از این میان یک ماه گذشت نه تلگرافی . . . نه تلفنی . . . نه نامه ای . . . هیچ خبری نبود ! یکروز صبح که از خانه بیرون آمدم . . . دیدم همه بمن نگاه میکنند و میخندند . . . تعجب کردم توی دلم گفتم : " چی شده ؟ . . . چه اتفاقی افتاده ؟ . . . " اعصابم داشت خرد میشد یگراست به محل حزب رفتم . . . دوستان و همکاران حزبی هم از دیدن من بخنده افتادند .

پرسیدیم :

— چه خبره ؟ . . . به چی می خندین ؟  
آن روز ، روزنامه ها رسیده بودند یکنفر روزنامه ای را جلوی من باز کرد دیدم با خط درشت نوشته است :

" مسلم آقا را از حزب اخراج کردند ! " متن خبر را که خواندم معلوم شد همانروز که من باام کلثوم



از دواج کرده ام مسلم آقا را از حزب بیرون انداخته اند و من بیچاره از حول حلیم توی دیگ افتاده ام . زن بیست ساله و جوانم را طلاق داده و ام کلثوم شصت ساله با هشت تا بچه و بال گردنم شده است . برای قرار از دست ام کلثوم بعنوان عدم سازش به دادگاه شکایت کردم و برای اینکه کارهای تجارתי من خراب نشود به چند نفر از رفقا که در استانبول بودند تلگراف زدم تحقیق کنند به بینند کدام حزب برنده می شود بمن خبر بدهند تا توی آن حزب بروم ! . . .

توی منطقه ما سه تا حزب بیشتر از بقیه فعالیت میکردند ، حزب " کرامت " حزب " سلامت " و حزب " شهامت " .

پس از چند روز جواب رسید حزب سلامت جلو میرود و وضعیت خوبست فوراً " از حزب خودم استعفاء دادم و رفتم توی حزب سلامت . . . کارهایم که داشت خراب میشد دوباره بحال عادی برگشت این کار سیاست است مثل فرفره . . . میچرخد . . . من برای حزب سلامت فعالیت میکردم و کلی برای پیشرفت کارها پول داده بودم که بعد از دو سه ماه باز هم روزنامه ها

یکجا رسید... از دیدن روزنامه ها دود از کله ام بلند شد " ای داد بیداد تکلیف چی یه " کار عوض شده و مسلم آقا دوباره رویکار آمده بود... خدا را شکر موضوع دادگاه طلاق تمام نشده بود. فوراً " با ام کلثوم آشتی کردم و به حزب اول برگشتم دوباره با دوستان مرکز روابط صمیمانه ما برقرار شد هر روز خبر میرسید: " تا کسی نفهمیده زمین های فلان منطقه را بخر که جاده اصلی از آنجا عبور میکند! " " فلان کارخانه را دولت میخواهد بفروشد فوری اقدام کن! ... "

" فلان کنار را بکن و یا فلان معامله را انجام بده " و از این نوع کارها روز به روز سرمایه من زیاد میشد و کارها را بروفق مراد بود تا اینکه طبق دستور رفقا زمینی را که دولت تصمیم داشت در آن منطقه کارخانه بزرگی بسازد به قیمت زیادی خریدم... مدتی منتظر ماندم تا تصمیم دولت ابلاغ شود و به قیمت خوب بفروشم... در این مدت چه نقشه هایی برای سود سرشاری که از این معامله نصیبم میشد کشیدم. چه خواب های طلائی میدیدم خبری از دولت نرسید

یکتفرا به مرکز فرستادم وقتی که باهزار زحمت رفت و برگشت و خبر آورد معلوم شد همان روزها رفقا تلگراف زده اند که تصمیم دولت عوض شده و معامله زمین را انجام ندهم . اما تلگراف در ( راه ) مانده و بدست من نرسیده . . . . زمینی را که متری سیزده لیره خریده بودم با زحمت به متری سه لیره فروختم . . . . تمام ثروتم روی این معامله از بین رفت و داشتم ورشکست میشدم . . . . در مقابل اعتراض من رفقا توصیه کردند حبوبات بخرم . و گفتند : دولت تصمیم دارد نرخ ها را بالا ببرد با اعتباری که داشتم وام زیادی گرفتم و هر چه حبوبات در بازار بود خریدم و انبار کردم منتظر بودم تصمیم دولت برای ترقی نرخ اعلام شود و تلافی ضرر زمین ها را در بیاورم که تلگرافی بدستم رسید . . . . تاریخ تلگراف بیست روز پیش بود و رفقا خبر داده بودند " هیچ نوع جسی نخرم و دست نگهدارم چون دولت بزودی مقدار زیادی حبوبات از خارج وارد میکند " .

از خواندن تلگراف حالم بهم خورد و راهی بیمارستان شدم . . . . هنوز شفا نیافته بودم که اجناس

در خواستی دولت وارد شد و نرخ حبوبات یکدفعه  
 نازل کرد... اجناس را به نصف قیمت فروختم با  
 اینحال نتوانستم حساب طلبکارها را بدهم. مدتی  
 خودم را مخفی کردم و در صدد بودم مخفیانه از  
 ولایت فرار کنم... منتظر باز شدن راه بودم که روزنامه‌ها  
 رسید و معلوم شد اجناس وارداتی خیلی گران تمام  
 شده و تقریباً "دو برابر محصول داخلی بوده و دولت  
 اجازه تخلیه به کشتی‌ها نداده و آنها را برگشت داده  
 است و بهمین جهت قیمت حبوبات در بازار تا سه  
 برابر قیمت سابق افزایش یافته و اگر من زودتر از این  
 موضوع با خبر میشدم نه تنها ورشکست نمیشدم و  
 مجبور به فرار نبودم سرمایه‌ام هم زیادتر میشد...  
 ام کلثوم هم که متوجه شد وضع من خرابست  
 تقاضای طلاق به دادگاه داد و از طرفی مسلم آقا هم  
 از اینکه من حزیم را عوض کرده‌ام با خبر شد...  
 مرا از حزب اخراج کردند...

اگر راه بود تلگراف و تلفن و روزنامه‌ها سروقت  
 میرسید این جریان‌ها اتفاق نمی‌افتاد. عدالت و  
 تجارت و دموکراسی را باهم داشتیم اما حالا هیچکدام